

نامه ی
تاریخی
چارلی
چاپلین
به
دخترش

چارلی چاپلین یکی از نوابغ مسلم سینماست . او در زمانی که در اوج موفقیت بود با اونا اونیل ازدواج کرد و از او صاحب ۷ یا ۸ بچه شد ولی فقط یکی از این بچه ها که جرالدین نام دارد استعداد بازیگری را از پدرش به ارث برده و چند سالی است که در دنیای سینما مشغول فعالیت است و اتفاقا او هم مثل پدرش به شهرت و افتخار زیادی رسیده و در محافل هنری روی او حساب می کنند .

چند سال پیش وقتی جرالدین تازه می خواست وارد عالم هنر شود ، چارلی برای او نامه ای نوشت که در شمار زیبا ترین و شور انگیزترین نامه های دنیا قرار دارد و بدون شک هر خواننده یا شنونده ای را به تفکر وادار می کند.

ژرالدین دخترم:

اینجا شب است ، یک شب نوئل. در قلعه کوچک من همه سپاهیان بی سلاح خفته اند. نه برادر و نه خواهر تو و حتی مادرت ، بزحمت توانستم بی اینکه این پرندگان خفته را بیدار کنم ، خودم را به این اتاق کوچک نیمه روشن ، به این اتاق انتظار پیش از مرگ برسانم . من از تولیسدورم، خیلی دور..... اما چشمانم کور باد ،اگر یک لحظه تصویر تو را از چشمان من دور کنند.

تصویر تو آنجا روی میز هست . تصویر تو اینجا روی قلب من نیز هست. اما تو کجایی؟ آنجا در پاریس افسونگر بر روی آن صحنه پر شکوه "شانزلیزه" میرقصی . این را میدانم و چنانست که گویی در این سکوت شبانگاهی ، آهنگ قدمهایت را می شنوم و در این ظلمات زمستانی، برق ستارگان چشمانت را می بینم.

شنیده ام نقش تو در نمایش پر نور و پر شکوه نقش آن شاهدخت ایرانی است که اسیر خان تاتار شده است. شاهزاده خانم باش و برقص. ستاره باش و بدرخش .اما اگر قهقهه تحسین آمیز تماشاگران و عطر مستی گلهایی که برایت فرستاده اند تو را فرصت هشیاری داد، در گوشه ای بنشین ، نامه ام را بخوان و به صدای پدرت گوش فرا دار . من پدر تو هستم، ژرالدین من چارلی چاپلین هستم . وقتی بچه بودی ، شبهای دراز به بالینت نشستم و برایت قصه ها گفتم . قصه زیبای خفته در جنگل ،قصه اژدهای بیدار در صحرا، خواب که به چشمان پیرم می آمد، طعنه اش می زدم و می گفتمش برو .

من در رویای دختر خفته ام . رویا می دیدم ژرالدین ، رویا.....

رویای فردای تو ، رویای امروز تو، دختری می دیدم به روی صحنه ، فرشته ای می دیدم به روی آسمان ، که می رقصید و می شنیدم تماشاگران را که می گفتند: " دختره را می بینی؟ این دختر همان دلک پیره .اسمش یادته؟ چارلی ". آره من چارلی هستم . من دلک پیری بیش نیستم. امروز نوبت تو است .برقص من با آن شلوار گشاد پاره پاره رقصیدم ، و تو در جامه حریر شاهزادگان می رقصی . این رقص ها ، و بیشتر از آن ، صدای کف زدنهای تماشاگران ، گاه تو را به آسمان ها خواهد برد. برو . آنجا برو اما گاهی نیز بروی زمین بیا ، و زندگی مردمان را تماشا کن.

زندگی آن رقصگان دوره گرد کوچه های تاریک را ، که با شکم گرسنه میرقصند و با پاهایی که از بینوایی می لرزد . من یکی ازاینان بودم ژرالدین ، و در آن شبها ، در آن شبهای افسانه ای کودکی های تو ، که تو با لالایی قصه های من ، به خواب میرفتی، و من باز بیدار می ماندم در چهره تو می نگریستم، ضربانقلب را می شمردم، و از خود می پرسیدم: چارلی آیا این بچه گربه، هرگز تو را خواهد شناخت؟

.....تو مرا نمی شناسی ژرالدین . در آن شبهای دور، بس قصه ها با تو گفتم ، اما قصه خود را هرگز نگفتم . این داستانی شنیدنی است:

داستان آن دلک گرسنه ای که در پست ترین محلات لندن آواز می خواند و می رقصید و صدقه جمع می کرد .این داستان من است . من طعم گرسنگی را چشیده ام . من درد بی خانمانی را چشیده ام . و از اینها بیشتر ، من رنج آن دلک دوره گرد را که اقیانوسی از غرور در دلش موج می زند ، اما سکه صدقه رهگذر خودخواهی آن را می خشکاند ، احساس کرده ام.

با این همه من زنده ام و از زندگان پیش از آنکه بمیرند نباید حرفیزد . با اینهمه من زنده با . تو نام من است:چاپلین از تو حرف بزیم . به دنبال ، داستان من به کار تو نمی آید ، آنان خندیدند زمین را خنداندم و بیشتر از آنچه همین نام چهل سال بیشتر مردم روی خود گریستم .

• موسیقی نیست تنها رقص و ، که تو زندگی می کنی ژرالدین در دنیایی
آنتحسین کنندگان ثروتمند را ، نیمه شب هنگامی که از سالن پر شکوه تئاتر بیرون میایی
، بپرس ، اما حال آن راننده تاکسی را که ترا به منزل می رساند ، یکسره فراموش کن
، بود و پولی برای خریدن لباس بچه اش نداشت حال زنش را هم بپرس... و اگر آبستن
بگذار . به نماینده خودم در بانک پاریس دستور شوهرش چک بکش و پنهانی توی جیب
بی چون و چرا قبول کند . اما برای خرجهای نوع خرجهای تو را ، فقط این ، داده ام
• دیگرت باید صورتحساب بفرستی

گاه به گاه ، با اتوبوس ، با مترو شهر را بگرد . مردم را نگاه کن ، و دست کم روزی یکبار
با خود بگو : " من هم یکی از آنان هستم . " تو یکی از آنها هستی - دخترم ، نه بیشتر ، هنر
پیش از آنکه دو بال دور پرواز به آدم بدهد ، اغلب دو پای او را نیز می شکنند .
و وقتی به آنجا رسیدی که یک لحظه ، خود را بر تر از تماشاگران رقص خویش بدانی ، همان
لحظه صحنه را ترک کن ، و با اولین تاکسی خود را به حومه پاریس برسان . من آنجا را
خوبی شناسم ، از قرنهای پیش آنجا ، گهواره بهاری کولیان بوده است . در آنجا ، رقصه
هایی مثل خودت را خواهی دید . زیبا تر از تو ، چالاک تر از تو و مغرور تر از تو . آنجا از
نور کور کننده ی نورافکن های تئاتر " شانزلیزه " خبری نیست .
نور افکن رقصگان کولی ، تنها نور ماه است نگاه کن ، خوب نگاه کن . آیا بهتر از تو نمی
رقصند؟

اعتراف کن دخترم . همیشه کسی هست که بهتر از تو می رقصد .
همیشه کسی هست که بهتر از تو می زند . و این را بدان که در خانواده چارلی ، هرگز کسی
آنقدر گستاخ نبوده است که به یک کالسکه ران یا یک گدای کنار رود سن ، ناسزایی بدهد .
من خواهم مرد و تو خواهی زیست . امید من آن است که هرگز در فقر زندگی نکنی ،
همراه این نامه یک چک سفید برایت می فرستم . هر مبلغی که می خواهی بنویس و بگیر .
اما همیشه وقتی دو فرانک خرج می کنی ، با خود بگو : " دومین سکه مالمن نیست . این
مال یک فرد گمنام باشد که امشب یک فرانک نیاز دارد . "
جستجویی لازم نیست . این نیازمندان گمنام را ، اگر بخواهی ، همه جا خواهی یافت .
اگر از پول و سکه با تو حرف می زنم ، برای آن است که از نیروی فریب و افسون این بچه

های شیطان خوب آگاهم، من زمانی دراز در سیرک زیسته ام، و همیشه و هر لحظه،
بخاطر بند بازانی که از روی ریسمانی بس نازک راه می روند، نگران بوده ام، اما این
حقیقت را با تو می گویم دخترم : مردمان بر روی زمین استوار، بیشتر از بند بازان بر روی
ریسمان نا استوار ، سقوط می کنند . شاید که شبی درخشش گرانبهاترین الماس این
جهان تو را فریب دهد .

آن شب، این الماس ، ریسمان نا استوار تو خواهد بود ، و سقوط تو حتمی است .
شاید روزی ، چهره زیبای شاهزاده ای تو را گول زند، آن روز تو بند بازی ناشی خواهی
بود و بند بازان ناشی ، همیشه سقوط می کنند .

دل به زر و زیور نبند، زیرا بزرگترین الماس این جهان آفتاب است و خوشبختانه ، این
الماس بر گردن همه می درخشد

.....اما اگر روزی دل به آفتاب چهره مردی بستی ، با او یکدل باش ، به مادرت گفته ام در
این باره برایت نامه ای بنویسد . او عشق را بهتر از من می شناسد. و او برای تعریف یکدلی
، شایسته تر از من است . کار تو بس دشوار است ، این را می دانم .

به روی صحنه ، جز تکه ای حریر نازک ، چیزی بدن ترا نمی پوشاند . به خاطر هنر می
توان لخت و عریان به روی صحنه رفت و پوشیده تر و باکره تر بازگشت . اما هیچ چیز و
هیچکس دیگر در این جهان نیست که شایسته آن باشد که دختری ناخن پایش را به
خاطر او عریان کند .

برهنگی ، بیماری عصر ماست ، و من پیرمردم و شاید که حرفهای خنده دار می زنم .
اما به گمان من ، تن عریان تو باید مال کسی باشد که روح عریانش را دوست می داری .
بد نیست اگر اندیشه تو در این باره مال ده سال پیش باشد . مال دوران پوشیدگی . نترس
، این ده سال ترا پیر تر نخواهد کرد.....



این کتاب از وبلاگ میهن کتاب دانلود شده است.
mihanketab.blogfa.com

برای دریافت اطلاعات بیشتر
و آگاهی از جدیدترین کتابهای اضافه شده،
به صفحه فیس بوک میهن کتاب پیوندید.
facebook.com/mihanketab